



# صندلی آخر

نویسنده: رامین جهان پور تصویرگر: طاهر شعبانی

شاگرد راننده، که جوان لاغراندام و قدبلندی بود و روی رکاب ماشین ایستاده بود، با اشاره‌ی دست به ما فهماند که روی صندوقچه‌ی چوبی پشت صندلی راننده بنشینیم. از قرار معلوم آن صندوقچه، جعبه‌ی ابزار ماشین بود. دو نفری روی صندوقچه مچاله شدیم. پشت ما به راننده بود و درست روبه‌روی مسافرها نشستیم. مینی‌بوس که راه افتاد محسن آهسته غر زد: «حالا باید تمام راه رو این صندوقچه‌ی کوفتی بشینیم و بدنمون مثل چوب خشک بشه.»

گفتم: «هرچی باشه از سرمای بیرون که بهتره!»

منتظر بودم محسن دوباره غرولند کند؛ اما با همه‌ی لجاجتی که از او سراغ داشتیم، مهر سکوت بر لب زد و دیگر حرف نزد. مینی‌بوس ناله کنان پیش می‌رفت. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. ناگهان محسن سقلمه‌ای به پهلویم زد و آهسته بیخ گوشم گفت: «بهر روز اون جا رو نگاه کن!» با بی‌حالی‌ی نگاه‌های انداختم. چند مرد روی صندلی انتهایی مینی‌بوس کیپ هم نشسته بودند. با تعجب پرسیدم: «خب، منظور؟»

محکم‌تر به پهلویم کوبید و گفت: «پسر، انگار تو باغ نیستی. آقای «اصلائی» رو نگاه کن. صندلی آخر نشسته.»

مسافرهایی را که در صندلی آخر نشسته بودند از چشم گذراندم. خودش بود. آقای اصلائی، دبیر ریاضیات دوم راهنمایی.

با همان کت و شلوار سورمه‌ای پارسالی و عینک ذره‌بینی‌اش محوخواندن روزنامه بود. محسن گفت: «زیاد نگاهش نکن دوست ندارم ما رو ببینه.» به حرفش اعتنایی نکردم. محسن، چینی به پیشانی انداخت و گفت: «نکنه می‌خوای اون قدر نگاهش کنی تا سرشو از تو روزنامه بلند کنه، اون وقت بهش سلام و تعظیم کنی، آره؟»

گفتم: «مگه اشکالی داره بهش سلام کنم؟»

محسن با کف دست زد به پیشانی‌اش و گفت: «بازم بچه بازی‌هات گل کرد! مگه همین آقای اصلائی نبود که چون موم رو به لب رسونده بود و مهلت نمی‌داد تو کلاسش جیک بزنی. اگه حالا چشمش به ما بیفته مجبوریم موقع پیاده شدن، کرایشو حساب کنیم!»

با ناراحتی گفتم: «اصلاً صد تومان ارزش این حرف‌ها رو نداره. تازه مسئله‌ی پارسال چه ربطی به امسال داره؟ حالا قبول شده‌ایم و کلاس سوم راهنمایی هستیم. درسته که دیگه معلم ما نیست اما به قول معروف کوه به کوه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه.»

محسن درحالی که ابروهایش را لنگه به لنگه کرده بود

با کج خلقی گفت: «باز هم حرف‌های گنده گنده را شروع کردی؟ دست بردار از این بچه بازی‌ها، اگه سر شو یک لحظه از روی روزنامه بلند کنه، ما رو می‌بینه. باید خودمونو بزنیم به ندیدن. اگه می‌خوای خودتو شیرین کنی و جور کرایشو بکشی بسم‌الله...» زیر چشمی به آقای اصلائی نگاه کردم. هنوز سرش توی روزنامه بود. از یک دندگی محسن لجم گرفته بود؛ ولی دو دلم کرد. راست می‌گفت. یک روز آقای اصلائی پای تخته مشغول حل مسائل ریاضی بود. شیطنت و بازی‌گوشی ما گل کرد و همین باعث عصبانیت آقای اصلائی شد و ما را از کلاس اخراج کرد. از آن روز به بعد محسن کینه به دل گرفت. می‌خواست یک طوری تلافی پارسال را بکند.

من هم مثل محسن خودم را زدم به ندیدن. نگاهم را از پشت شیشه‌های غبار گرفته‌ی مینی‌بوس به بیرون روانه کردم و سعی کردم با نگاه به مناظر اطراف جاده، خودم را سرگرم کنم. با خودم گفتم: «شاید تو این مدتی که به آقای اصلائی نگاه نکردم ما رو دیده و خودشو به ندیدن زده باشه. شاید اصلاً آقای اصلائی دوست نداشته باشه ما کرایشو حساب کنیم. یا اصلاً دلش نخواد با ما حرف بزنه. ما پارسال شاگردش بودیم ولی امسال که نیستیم، کسی چه می‌دونه، شاید اصلاً ما رو نشناسه...»

مینی‌بوس همان‌طور پیش می‌رفت و گذرگاه‌ها و کوه‌های اطراف جاده را پشت سر می‌گذاشت. ناگهان شاگرد راننده دستش را از روی دست‌گیره‌ی در برداشت و لخلخ کنان به انتهای مینی‌بوس رفت. فهمیدم که می‌خواهد کرایه‌ها را جمع کند. بی‌اختیار به صندلی آخر چشم دوختم. داشت از پیرمردی که بغل دست آقای اصلائی نشسته بود کرایه می‌گرفت. آقای اصلائی بی‌توجه به آن‌ها محو خواندن روزنامه بود. ناگهان احساس کردم محسن دستم را نیشگون گرفت و گفت: «کجا رو نگاه می‌کنی؟»

با عجله سرم را پایین انداختم و به کف ماشین خیره شدم. دیگر سرم را بلند نکردم تا زمانی که احساس کردم شاگرد راننده نزدیک ما شد. حالا دیگر وقت کرایه‌دادن ما بود. معطل نکردم. دست به جیب بردم. یک اسکناس دویست تومانی از کیفم بیرون آوردم و به طرف شاگرد گرفتم: «آقا دو نفر حساب کن!»

شاگرد در حالی که اسکناس‌های مچاله شده را صاف می‌کرد نگاه تند و تیزی به ما انداخت و با بی‌حالی گفت: «مال شما دو نفر، حساب شده.»